

بسم الله الرحمن الرحيم

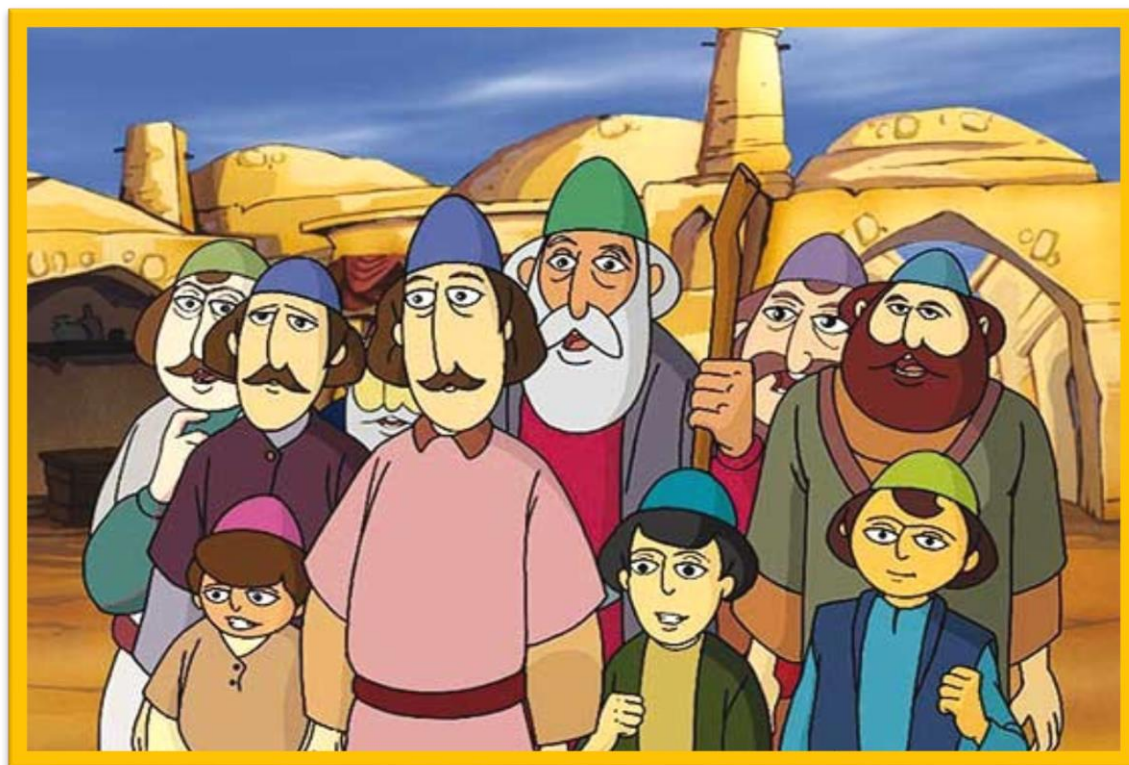
هدیه خدا



روزی بود، روزگاری بود. شهری بود به نام مدینه و مردی بود به نام علی بن موسی. مردم او را رضا صدا می کردند. رضا از نوادگان حسین پسر علی بود. رضا از فرزندان پیامبر بود. آن روزها در مدینه، هرکس می خواست چهره پیامبر را ببیند، به خانه رضا می رفت و به چهره او نگاه می کرد. هرکس می خواست علی را ببیند، به دیدن رضا می رفت. هرکس می خواست حسن و حسین پسران فاطمه را ببیند، در کوچه می ایستاد تا رضا از خانه بیرون بیاید. هرکس می خواست نماز خواندن پیامبر را ببیند، نماز

خواندن رضا را نگاه می کرد. هر کس می خواست رفتار و کردار پیامبر را ببیند، به رفتار و کردار رضا توجه می کرد.

اما مردم مدینه کم کم نگران شدند. روزی رسید که مسلمان ها غصه دار شدند، چرا که امام و رهبر آن ها ، یعنی امام رضا ، فرزندی نداشت. بیشتر از ۴۰ سال از عمر آن حضرت ، گذشته بود، ولی هنوز فرزندی نداشت. مردم دوست داشتند که امام رضا، فرزندی داشته باشد. دلشان می خواست که امام یادگاری داشته باشد. و آنها بعد از او ، کسی را داشته باشند که وقتی دلشان برای دیدن پیامبر تنگ شد، به او نگاه کنند. می ترسیدند که از فرزندان پیامبر کسی نباشد که مشکلات آن ها را حل کند و به سوال هایشان جواب درست دهد. این بود که روزی از روز ها مردم مدینه جمع شدند و به در خانه امام رضا رفتند و گفتند: «ای پسر پیامبر! دعا کنید و از خدا بخواهید که پسری به شما هدیه کند.»



امام رضا به مردم مدینه لبخند زد. با آن ها صحبت کرد و در پایان حرف هایش گفت:
«مطمئن باشید که خداوند به من پسری خواهد داد که وارث من و امام بعد از من
خواهد بود.»



مردم که به حرف امام رضا ایمان داشتند، خوشحال و راضی از خانه آن حضرت بیرون
آمدند. از آن روز، همه مردم مدینه، منتظر به دنیا آمدن فرزند امام بودند.
انتظار مردم زیاد طولانی نشد. خداوند دعای آن ها را پذیرفت و فرزندی به امام رضا
هدیه کرد. وقتی زمان تولد نوزاد رسید، امام به خانه خواهرش "حکیمه خاتون" رفت
و گفت: «خواهرجان، امشب فرزند پاکیزه و مبارک همسرم "خیزران" به دنیا خواهد

آمد. به منزل ما بیا و در کنار او بمان. می خواهم در زمان تولد فرزندم در آن جا حاضر باشی.»

حکیمه خاتون که منتظر چنین لحظه ای بود، با خوشحالی بلند شد، چادر به سر کرد و کفش پوشید و همراه برادرش امام رضا، قدم به کوچه گذاشت. وقتی به خانه برادرش رسید، دید که زن قابله هم آمده و در اتاق، کنار خیزران نشسته است. خیزران درد داشت، حکیمه کنارش نشست، دست او را گرفت و با او حرف زد و دلداریش داد. نیمه های شب بود که نوزاد به دنیا آمد. حکیمه خاتون اولین کسی بود که چشمش به دیدن نوزاد نورانی شد. حکیمه نوزاد را با آب تمیزی شست و او را در پارچه سفیدی پیچید و پیش برادرش برد.



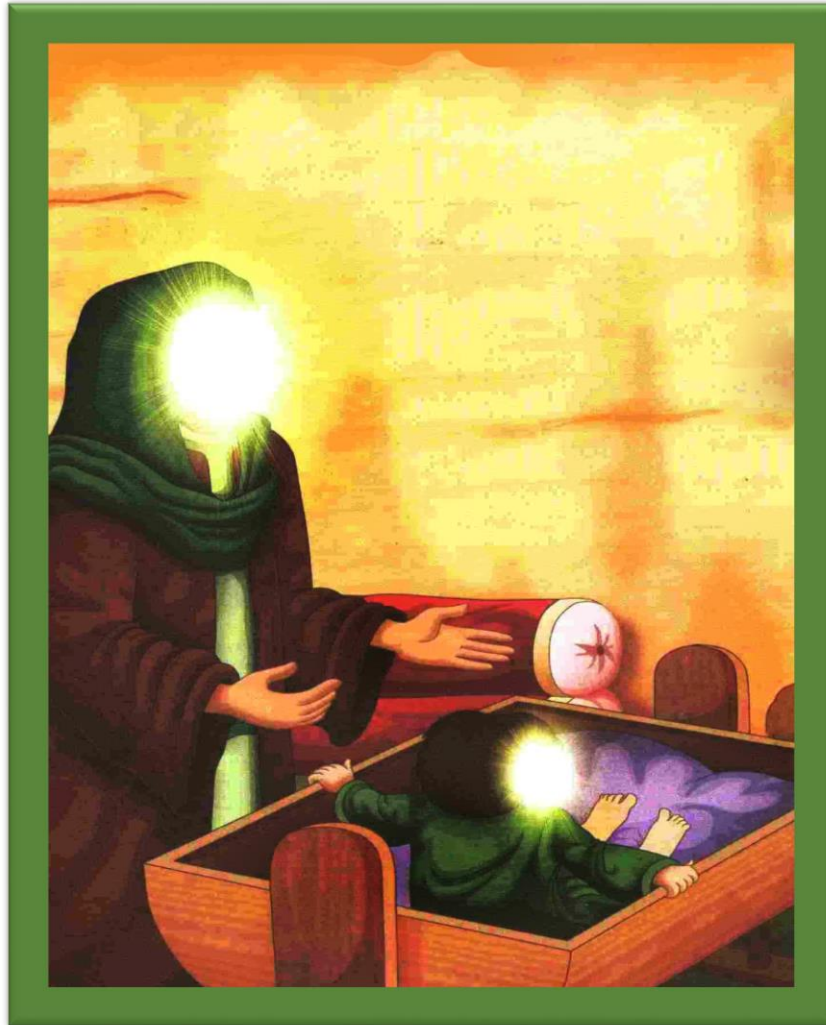
در همان لحظه، امام رضا وارد اتاق شد و فرزند کوچکش را از حکیمه خاتون گرفت. مدتی به چهره نورانی و زیبایش نگاه کرد، بعد در گوش راستش اذان و در گوش چپش اقامه گفت.

امام همان طور که نوزادش را که مثل گل بود ، می بویید و می بوسید، جلو رفت و او را در گهواره گذاشت.



آن شب، امام رضا تاصبح در کنار گهواره نشست و با فرزندش حرف زد. صبح وقتی امام می خواست برای نماز از اتاق بیرون برود ، روبه خواهرش حکیمه گفت: « خواهر جان، از کنار گهواره فرزندم جدا نشو.» آن روز دهم ماه رجب بود و ۱۹۵ سال از هجرت پیامبر می گذشت.

حکیمه خاتون، شب وروز در کنار گهواره نوزاد بود. هر وقت نوزاد گرسنه اش می شد، او را بلند می کرد و به مادرش می سپرد تا به او شیر بدهد. سه روز از تولد نوزاد گذشته بود. حکیمه کنار گهواره نوزاد نشسته بود که یکدفعه نوزاد چشم باز کرد و چند لحظه ای به آسمان نگاه کرد . بعد به طرف راست وچپ خیره شد و با لحن بسیار زیبایی گفت: « شهادت می دهم که محمد پیامبر و فرستاده خداست. »



حکیمه که این کلمات را از نوزاد سه روزه شنید، تعجب کرد . از جا بلند شد و از اتاق بیرون دوید و پیش برادرش امام رضا رفت. امام در حیاط خانه وضو می گرفت. حکیمه جلورفت و آن چه را که دیده بود به امام گفت. امام رضا لبخند زد و فرمود « خواهر جان! آرام باش و بدان که از این نوزاد ،چیزهای عجیب تری خواهی دید. بدان که برای شیعیان و دوستان ما ،نوزادی مبارک تر از این نوزاد به دنیا نیامده است. »

هفت روز از تولد نوزاد گذشته بود که امام رضا گوسفندی خرید و برای فرزندش عقیقه کرد. بعد مسلمان های مدینه را به خانه اش دعوت کرد . مردم آمدند . زن ها سفره انداختند و غذا آوردند.



وقتی همه غذایشان را خوردند، امام رضا برای آن ها صحبت کرد. اول خدا را حمد و سپاس گفت و بعد تولد پسرش را خبر داد و گفت: «نام پسرم را محمد می گذارم.»

